



۲۰۱۹/۰۵/۰۶



حنیف رهیاب رحیمی

طنز جدید

باغ وحش



در طول شانزده سالی که "بابه فیضو" در باغ وحش مصروف خدمت حیوانات وحشی و اهلی بود یک نانش دو نشده بود اما باز هم خوش بود و گزاره اش را می کرد. ولی بی نظمی و گدودی روزهای اخیر در باغ، وارخطایش ساخته بود و خدا خدا می کرد که از کار جوابش ندهند.

شادی ایکه هر روز صبح با قرائت یک فکاهی، مسئولیت خوش ساختن و خندانن اعضای جگرخون و اعصاب خراب باغ وحش را به عهده داشت، امروز بیشتر از گذشته سر و کله اش پندیده بود و نمی توانست که جلو آب بینی کوچک و خسته مانندش را بگیرد به اصطلاح در تمام روز چراغ هایش روشن بود.

خرس ها با خود خواهی و غرور بیجای همیشگی، در قفس مخصوص شان در گوشه آفتاب لمیده بودند، خود می گفتند و خود می شنیدند و دیگر حیوانات هم میل صحبت و مداخله در کارهای آنها را نداشتند. زیرا در پهلوی اینکه مانند خوک ها، بوی بدن شان دیگر حیوانات را اذیت می کرد، خود خواهی بیش از حد نیز از محبوبیت شان در بین حیوانات کاسته بود.

بازار مکارگی و شیادی شغال و روباه هم سرد بود، زیرا این همه مدت دور و درازی را که با دیگر حیوانات در باغ سپری کرده بودند فتنه ها و خیانت های شان مو به مو به همه آشکار شده بود بناءً تمام روز بیکار بودند، تنها بچه های شهری علاقه داشتند آنها را از نزدیک ببینند به خاطری که در عکس ها آن تمثال های فریب و ریا را دیده بودند و اینک در این یگانه باغ وحش منطقه، زنده و اصلی شان را به چشم سر می دیدند. اما از بخت بد، آن دو از مود و روزگار افتاده جز پوز باریک و بد نمود شان چیز دیگری نداشتند که به نمایش بگذارند.

در کنج باغ تنها گاو بدون وقفه میخندید و دهنش پیش نمی آمد، "بابه فیضو" به تماشاچیان تشریح میکرد که دیروز شادی یک فکاهی را که از تماشاچیان شنیده بود، بدیگر حیوانات گفت و گاو بیچاره امروز معنی آنرا فهمیده و میخندد. فکاهی اینطور بوده که:

«گویند شیر درنده ای از فرط خستگی و بیخوابی در گوشه ای از جنگل به خواب پینکی رفته بود. شغال بدجنسی این حالت شیر را دید و برای اینکه مزاقی کرده باشد آهسته آهسته در بیخ گوش شیر خود را رساند و یک چیغ محکم و بلند زد و گریخت. شیر بسیار ترسید و برای تنبیه شغال از عقبش به دویدن شروع کرد و چند لحظه بعد گیرش کرد.

شیر، شغال را خوب یک گوشمالی داد و پرسید چرا اینطور کردی؟

شغال با چاپلوسی گفت: ببخشین سلطان جنگل من همراهی تان یک مزاق کردم!

در این اثنا شیر از گوش شغال گرفته او را تا جاییکه بیشترک خوابیده بود آورد و در همانجایی که دم شیر قرار داشت یک کیلو مواد زرد رنگ را به شغال نشان داد و با قهر پرسید:

لعنتی مزاق همین طور است؟؟؟؟»

رخصتی آخر هفته بود، هوا نیز گوارا و یگانه باغ وحش در منطقه از اول روز مشتریان و تماشاچیان زیادی را استقبال کرد و جالب این بود که مدیر باغ وحش خوشتر از همه معلوم می شد و ناراحتی که روزهای قبل در سیمایش موج می زد، امروز جایش را بخوشی و رضائیت عوض نموده بود.

از یک هفته به اینطرف، مدیر باغ وحش به خاطر وفات نابهنگام یگانه شیر باغ، بسیار نا آرام و پریشان بود زیرا اکثر مردم به تماشای شیر می آمدند ولی شیر هفته گذشته در اثر سکتة قلبی بطور ناگهانی، چشمانش را برای ابد بست و مدیر و دیگر حیوانات باغ وحش را در مرگش سوگوار ساخت.

"بابه فیضو" از تغییرات امروز در باغ وحش متعجب بود هرچه کوشش کرد نتوانست راز اصلی را در یابد. اما باز هم تجسس و یگان کله کشک هایش را اینجا و آنجا می کرد. آنچه "بابه فیضو" را بیشتر وسواسی و چرتی ساخته بود شیر کلان و قوی بود که بطور ناگهانی امروز در قفس شیر سابق پیدا شده بود و تمام روز را بدون توقف، پایین و بالا می رفت و همچنان یک پلنگ خوش خط و خوش خالی که "بابه فیضو" در عمر خود این طور پلنگ پاک را ندیده بود، هم در قفس پلنگ قدم می زد. این هر دو امروز به قدر کافی مایة تفریح و دلچسپی بیننده های باغ را فراهم نموده بودند.

روز آهسته آهسته به پایان رسید و آخرین تماشاچیان باغ وحش هم، دل نا دل باغ را ترک و راهی خانه های شان شدند. باغ کاملاً خالی شد و "بابه فیضو" پس از بستن دروازه عمومی خواست نزد مدیر باغ وحش رفته و از این همه تغییرات ناگهانی خود را باخبر سازد که ناگهان دید شیر وحشی از قفسش بیرون شده و با پلنگ یکجا طرف مدیر باغ پیش می آیند.

"بابه فیضو" کلمه اش را خواند و از این پیش آمد بسیار ترسید زیرا شیر و پلنگ در چند قدمی مدیر قرار داشتند و نجات آن شخص ضعیف اندام از چنگال آن دو جناور وحشی نا ممکن بود. بناءً "بابه فیضو" با هزار ترس و لرز و به عجله خود را در گوشه ای انداخت و با چشمان بسته فاتحة مدیر را خواند.

در نظرش آمد که یک پای مدیر بیچاره را شیر و یک پای دیگرش را پلنگ بسوی خود کش می کند و مدیر را با پتلون و یخن قاق و نکتایی اش از میان دو نیم برابر کرده، مصروف خوردن استند.

"بابه فیضو" لحظه ای منتظر ماند، دلش طاقت نیاورد و با آهستگی کله اش را از سوراخ بیرون کرد تا حالت مدیر را ببیند. در این اثنا چشمش به دو شخصی افتاد که در مقابل مدیر ایستاده و در حال بیرون کردن پوست شیر و پلنگ از بدن شان هستند این دو در یک لحظه به دو انسانی تبدیل شدند که در همان منطقه زندگی می کردند و "بابه فیضو" هردوی شان را شناخت. آنها اجوره هنگفت کار روایی امروز شانرا از مدیر دریافت نمودند. "بابه فیضو" از دیدن این دسیسه و نیرنگ مدیر که برای جالب ساختن باغ وحش بکار برده بود، برای لحظاتی گنگس و گیج شده بود دیگر طاقت نیاورد و به آهستگی از کنج دیگر باغ بیرون و راهی خانه گک گلی اش شد.

"بابه فیضو" در طول راه دعا می کرد که خدا کند یک حیوان دیگر به زودی بمیرد که او مانند آن دو نفر دیگر، با پوشیدن پوستش، کار آسانتر و اجوره بیشتری بدست بیاورد. ۲۰۱۵/۰۴/۲۵



تذکر: هرگاه خوانندگان محترم متمایل باشند که نوشته ها و مطالب دیگری از این نویسنده معزز را مطالعه کنند، می توانند با "کلیکی" بر عکس نویسنده در صفحه مقالات، به "آرشیف" شان رهنمائی شوند!

باغ وحش

rayab_hr_baaghe_wahsh.pdf